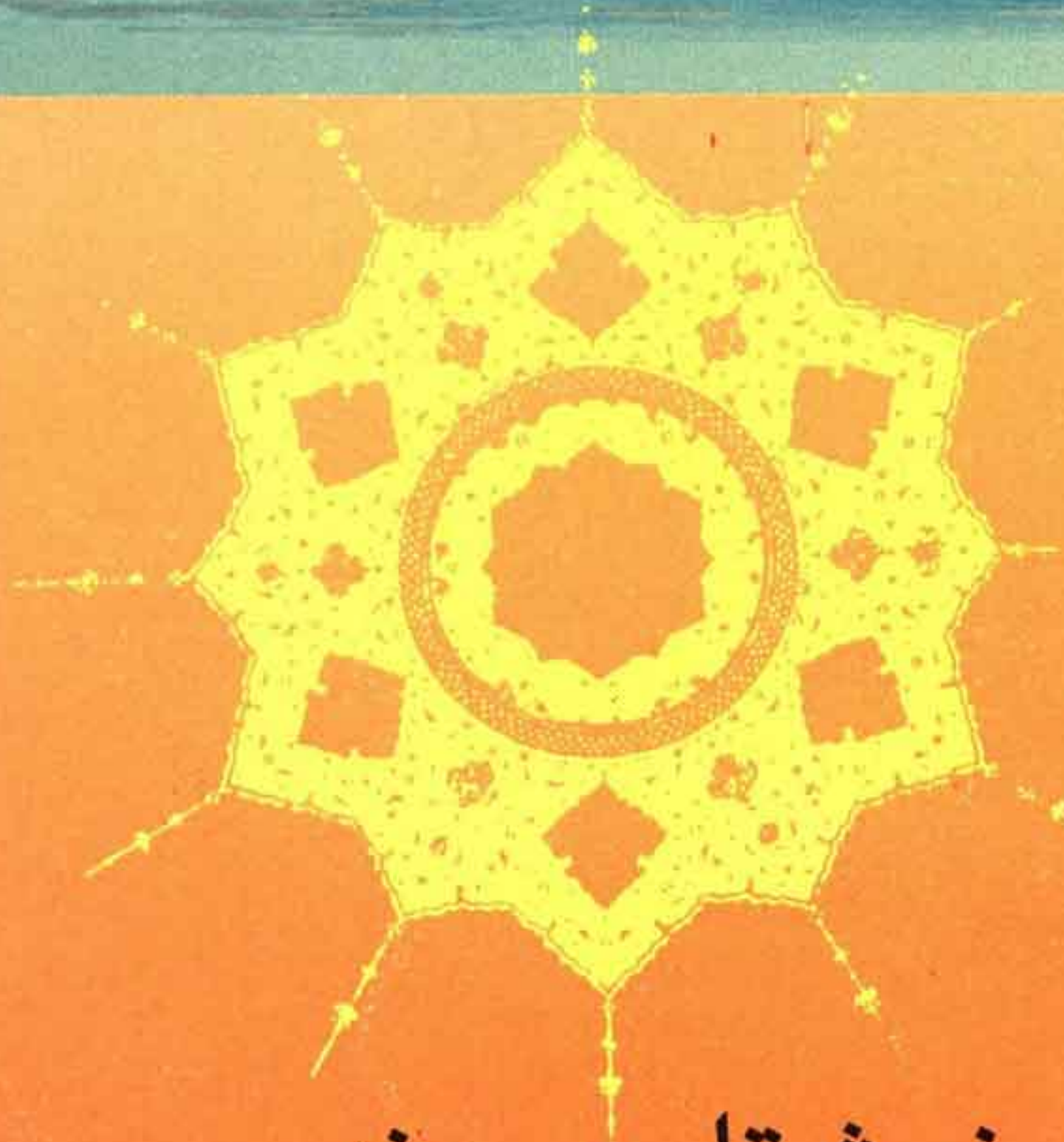


# بر بال نور



نوشتاری چند

در مدایح امام عصر ارواحنا فداه

عبدالحسین فخاری

# بر بالِ نور

نوشتاری چند

در مدایح امام عصر ارواحنا فداه

غیبت و انتظار

عبدالحسین فخاری

---

نام کتاب: بر بالِ نور

مؤلف: عبدالحسین فخاری

سال نشر: پائیز ۱۳۷۴

تیراژ: ۲۰۰۰

حروفچینی: شبیر / ۷۵۲۱۸۳۶

لیتوگرافی: قدس

چاپخانه: شفق

ناشر: مؤسسه نبأ

تهران، صندوق پستی ۵۶۷-۱۳۱۸۵

تلفن: ۸-۶۴۲۱۱۰۷ فاکس: ۹۳۹۳۳۳

مرکز پخش: تهران - خیابان فلسطین - پایین تر از خیابان انقلاب

چهارراه روانمهر - کوچه ماه - پلاک ۳۴، تلفن و فاکس: ۶۴۶۷۴۳۵

{ فهرست }

۵	.....	حدیث آغاز
۷	.....	سرود لحظه‌ها
۹	.....	به روایت هُدهد
۱۹	.....	شهد شماره‌ها
۲۵	.....	هجرت چلچله‌ها
۳۹	.....	چاه و زندان
۴۷	.....	آینه و میخ
۵۳	.....	کارناوال قفل‌ها
۶۹	.....	شکوه‌ای با مادر
۷۷	.....	گریخته و زنگ
۸۳	.....	بر بال نور

## حدیث آغاز

همدلی سوختگان در یلدایِ دیرپایِ غیبت،

آرام آرام به همزبانی می‌رسد،

و آنکه شمع محفل می‌شود تا این همزبانی را روایت کند، هر چه بسراید،

غزل اشتیاق است که گواهدش، همراهی همه قلبهای سوخته در فراق است.

آنچه می‌خوانید، در محافل نورانی جشن‌های یادمانِ خورشید، خوانده

شده و بسیاری از کلمه‌ها، بر ساحل اشک عزیزان فرود آمده و با پیام دلها

همراه شده‌است و هم آنان خواسته‌اند که چاپ شود تا باز محفل آرایِ

جمع مشتاقان گردد و گرنه داعیه‌ای نیست که نیست.

الهی کاستی‌هایش را بپوشان و به گذرگاه قبول برسان؛

و دلِ مولا را از غمها برهان،

و ظهورش را برسان.

## سرود لحظه‌ها

کردگارا؛

این زمان و هر زمان،  
از برای ولی خود مهدی

- که درودت همواره بر او باد  
و بر اجداد پاک او، هر دم -

حافظ و مولا باش؛

و برایش رهبر؛

و برایش ناصر؛

رهنمای راهش؛

چشم بینایش باش.

تا که آزاد و رها روی زمین،  
بهره‌مندش سازی و بماند بسیار.

اللهم كن لوليتك - الحجة بن الحسن -

صلواتك عليه و على آبائه

في هذه الساعة و في كل ساعة

ولياً و حافظاً

و قائداً

و ناصراً

و دليلاً

و عيناً

حتى تسكنه ارضك طوعاً

و تمتعه فيها طويلاً

## به روایت هدهد

من هدهدم؛

- این هدهد است که روایت می‌کند: -

پرنده‌ای کوچک با دو چشم ریز؛

نوکی، منقاری و سری؛

و بالهایی کوچک که حتی اگر هر دو را باز کنم؛

از یک کف دست شما بزرگتر نیست!

اما با این دو بال کوچک، از آن بالاها، در کنار سایر پرندگان،

سایه می‌اندازم بر آقای سلیمان ...

- آن امیر با حشمت، پیامبر خدا

دارای جاه و جلال و شکوه الهی -



و مسرورم که هستم؛

و می‌توانم سایه‌ای باشم - اگر چه حقیر و کوچک -

اما اگر نباشم، یک کف دست آفتاب می‌افتد آن پایین؛

و امیرم می‌بیند که نیستم،

احوال مرا از دیگران می‌پرسد ...

می‌پرسد: هدهد کجاست؟ چه می‌کند؟

و آنها می‌گویند: نمی‌دانیم، به ما نگفته‌است.

و من چون بازگردم، به سلیمان خود عرض می‌کنم:

این است گزارش سفر من ...



خطاکارم، گناه آلوده‌ام؛

بی‌اجازه پُست خود را ترک کرده و به سفر رفته‌ام؛

و شما به شدت خشمناکید؛

آن یک کف دست آفتاب که با غیبت من افتاده است روی صورتتان؛

شما را آزرده‌است.

و بالاتر از آن،

از اینکه می‌بینید یک پرنده عصیان می‌کند؛

مأموریت خود را ناتمام می‌گذارد؛

پُست خود را ترک می‌کند؛

اندوهگین شده‌اید.

می‌فرمایید:

«این پرنده نیز از فرمان فرستاده خدا، سرپیچی می‌کند؛

تمرد می‌نماید؛ شایسته عذابی است سخت. چون بیاید آنچنان تنبیه شود

که کسی آنگونه نشده باشد...»

و من چون باز می‌گردم و رنجوری شما را می‌بینم؛

پشیمان و خجلت زده و نادم،

- در هیئت توبه - خود را بر خاک می‌اندازم؛

سر و بال خود را بر زمین می‌کشم؛

خاک بر سر می‌کنم و می‌گویم:

«این سر، این بدن، این بال؛

بکشید که لایقم،

بزنید که شایسته آنم؛

اگر ریز ریز کنید، حرفی نخواهم داشت؛

آنکه عصیان مولا کند، هر عذابی را شایسته است...»

و شما چون می‌بینید من فعل و نادم و پشیمانم،

بزرگواری می‌کنید و می‌بخشیدم؛

و دست رحمت بر سرم می‌کشید و من در مقابل این همه بزرگواری،  
بیشتر شرمنده می‌شوم:

کاشکی آب می‌شدم و به زمین می‌رفتم

نه کاشکی اصلاً نیست می‌شدم ...

و بعد به خاطر جبران بخشی از خطاهایم، اخبار جدید را به عرض  
می‌رسانم:

- شهری است به نام سبا؛

آفتاب را می‌پرستند؛

و ملکه‌ای دارند به نام بلقیس و ... سایر ماجراهایی که دیده‌ام-

و شما با بزرگواری بر من منت می‌نهد؛

و مأموریتی می‌دهید:

- این نامه را بگیر - به قصر ملکه سبا برو؛

آن را از بالای قصرش به داخل بینداز؛

و اخبار دیگری بیاور ...

و من شادمان، به سفر دیگری می‌روم؛

اما این بار با مأموریتی از طرف مولایم سلیمان ...

شادمانم که توبه‌ام پذیرفته شده

و مأموریتی به من ارجاع شده است ...

خدایا مرا از لغزش مصون دار؛

نمی‌خواهم چهره سلیمان را آزرده

و خاطرش را مکدر بینم ...

مرا یاری کن از سفر با دست پر بازگردم ...



کوکبه پر جلال سلیمانی آماده حرکت می‌شود؛

ما نیز آماده می‌شویم؛

کاروان حرکت می‌کند؛

ما پرندگان نیز، بال و پر زنان؛

خود را به یکدیگر نزدیک می‌کنیم؛

و می‌شویم همان «سایبان متحرک» بالای سر مولایمان سلیمان.

راستی که چقدر افتخارانگیز است؛

و من چقدر خوشحالم که سهمی دارم اگر چه خیلی کوچک.

می‌رویم و می‌رویم؛

کوهها و دشتها و شهرها، زیر پای ماست؛

و مولا از هیچ چیز و هیچ کس غافل نیست.

حتی نجوای رئیس مورچگان را می شنود که با سایر مورچگان می گوید:  
 «زودتر به خانه هایتان بروید تا زیر دست و پای سپاهیان سلیمان از جن و  
 انس، از بین نروید...»

- یعنی فرشته الهی او را از این سخن آگاه می کند... -

و سلیمان او را احضار می نماید:

«از ما پیامبر خدا، چنین تصویری داری که به مورچگان بی گناه ستم کنیم و  
 آنها را زیر دست و پا له نماییم؟!»  
 و مورچه پاسخ می دهد:

«نه، اما این مورچگان ممکن بود با دیدن جاه و جلال پرشکوه دنیوی شما  
 به دنیا علاقمند شوند و گمراه گردند!»

و سلیمان هوش و درایت او را تحسین می کند؛  
 و مورد ملاحظتش قرار می دهد.

خبرها به او می رسد؛

و من باور ندارم غافل باشد از آن قناری پرشکسته؛

توکای در قفس؛

بلدرچین گرسنه؛

کبوتر بال بسته؛

و پرنده اسیری که در دام مانده باشد؛

صیاد رفته باشد ...

او آنها را می‌بیند؛

و قلبش مالا مال از محبت مخلوقات خداست.

آنکه از همه جا بریده‌است، چشمش به خداست؛

و چشم پیامبر خدا به همه بریدگان، افتادگان، راه گم کردگان،

تا پیام آور محبت الهی باشد؛

و هادی جانهای خسته؛

و گشایشگر گره‌های بسته.

و ما کاروان خدمتگزاران، خشنودیم که در رکابش هستیم؛

و ابر ملاطفت و سایه سلیمانی بالای سر ماست؛

و محبت او بر سر ما سایه افکنده‌است ...



روایت همد ادامه دارد ...

می‌گوید و می‌گوید و چه با افتخار.

او مأموریتی دارد، نقشی، خدمتی، پستی؛

در رکاب سلیمان است؛

سایه لطف سلیمانی را بر سر دارد؛

و لذت همراهی او را؛

که با هیچ چیز عوض نخواهد کرد -

روایتش ادامه دارد؛

اما من دیگر یارای شنیدن ندارم ...

دلم هوای سلیمان کرده‌است؛

سلیمان ما تنهاست؛

زندانی غیبت است؛

آنقدر شایسته نیستم که آرزو کنم هدهدی باشم در رکابش؛

و دارای سهمی در سپاهش.

اگر چه به اندازه یک کف دست، آتش دشمنیها و غمها را از او دور کنم؛

آتش‌ها بر بال من بخورد؛

اما سایه بالهایم بر سلیمانم.

بلاگردان او بشوم.

تیر دشمنانش بر بال من نشیند؛

در مقابلش بال و پر زنان به خاک افتم و جان دهم،

و او راه عظیم نجات جهان را ادامه دهد ...

نه، آنقدر شایسته نیستم که آرزو کنم هدهدی باشم در رکابش؛

و یآوری در سپاهش ...

که گنهکارم و متمرّد،

عاصی و غافل ...

اما از هدهد آموختم:

ناامید نشوم،

لطف او را کم ندانم ...

بروم در پیشگاهش؛

خود را به خاک اندازم؛

چهره خاک آلوده کنم؛

هیئت تائبان بگیرم؛

و بگویم: «مولا!

این سر، این بدن، این بال؛

بکشید که لایقم؛

بزنید که شایسته آنم؛

ماگر ریز ریز کنید، حرفی نخواهم داشت؛

آنکه عصیان مولا کند، هر عذابی را شایسته است.»



## شهد شماره‌ها

داستان غیبت تمام شد.

حضور در حضور است!

به سوی شمال ایستاده باشی، رو به روی اوایی.

یا در جنوب، مشرق، و یا مغرب.

جهات پیش او رنگ می‌بازند،

که او "خلیفة الله" است،

و تجلی "أَيْنَمَا تُوَلُّوا..."

هر کجا رو کنید، جانان است.

آنگاه هفت گام به سوی او برداشتم.

با یاد آن سیمای بلورین،

در آینه خیال شیرین روزهای دیدار.  
 و چه شهدی جان را گرفت  
 شمارش آن لحظه‌های جاودانی وصال،  
 در ترنم، ترانه‌های اشتیاق  
 در فضای دلهای مشتاقان.  
 پس آنرا شهد شماره‌ها نامیدم:



**یک**

**یک خورشید**

از مشرق بتابد همیشه یا این بار از مغرب.

یکی است سردار آسمانها

و امیر روشنگر زمینیان.

شب نمی‌شناسد

که شعاعش ریشه تاریکی را خشکانده‌است،

خورشید حقیقی وجود.

با طلوعش

رنگین کمان در صحنه افق نوشت:

آنک: یک خورشید،

یک معبود،

یک قبله،

یک دین،

یک ملت،

یک رهبر،

در سایه یکدلی، یکزبانی، یکرنگی.

و امت به یگانگی پیوسته‌اند،

در عبادت "یگانه هستی"،

آن خالق یکتا.



دو

دو همراه

"دو" وجود، منشأ برکت، آغاز آفرینش (آدم و حوا)،

و انسان از دو پاره:

روح و بدن (نیمی از خدا و نیمی از خاک)

و نهایتاً دارای دو راهنما:

در درون: عقل،

در برون: پیامبر.

و هر دین دارای دو نگاهبان: نبی و وصی،

و شریعت دارای دو تعقل: کتاب و عترت،

و کتاب دارای دو چهره: ظاهر و باطن،

و دو پایان برای انسانها: بهشت یا دوزخ،

و حجّت خدایی دارای دو دست: دستی از خدا بگیرد،

و دست دیگر به انسانها بدهد.

و دو نمونه مهر و قهر:

قهر برای دشمنان،

و مهر برای دوستان.

و نقاوة دین دو چیز:

ایمان و عمل صالح.

و همراهش

در پگاه روشن قیام،

دو تندیس: تیغ و مرهم!

"تیغ" برای همراهان شیطان،

و "مرهم" برای یاوران رحمان.

مرهمی که دو گونه اثر بخشد:

التیام دل‌های خستگان،

تحقق آرمان شهیدان.



سه

سه شهر

نخست شهری که بر قدوم تو بوسه می‌زند،

و منزلگاه تو آنجاست،

- اگرچه کجاست که تو نباشی؟! -

خانه‌ها بر خانه تو جبین بر خاک می‌سایند،

و از عطر آن بهره می‌گیرند و سرمست می‌شوند.

مسجدها به عرش سر می‌کشند

که هر روز چند نوبت در آنها نماز می‌گزارى.

فضای شهر به خود می‌بالد،

که در آن تنفس می‌کنی،

کوچه‌ها شادمانند که خاکپای تو را می‌بوسند.

اهالی از اینکه همسایه‌اند با شما، مفتخرند،

که نه همسایه بلکه زیر سایه تواند ...  
 دوم شهری در همسایگی،  
 امیر آن صالحی از صحابه ارجمند تو،  
 و مردمش شاگردانی کوشا برای تعالیم الهی،  
 شهر علم و تلاش، کار و عبادت، سلحشوری و سحرخیزی.  
 آنجا، فضیلت، تقوی است،  
 بازار نیکی داغ و بازار زشتی، کساد،  
 مزارع سرسبز،  
 درختها پر بار،  
 سینه‌ها پر از شادمانی،  
 پنجره‌ها رو به خورشید،  
 خورشید در همین شهر همسایه است،  
 که چهره ملکوتی‌اش را می‌توان به زیارت شتافت.  
 زیاد دور نیست،  
 در همین شهر مجاور است ...  
 هر جمعه می‌توان برای دیدن سیمایش به آنجا پرکشید،  
 و از نور او تا هفته‌های بعد، سرشار از نور شد ...  
 سوم، شهری آن‌سوتر،

دورتر، دورتر.

آنجا که با هر اذان، مرغ جانها به نماز پرمی‌کشد،

و در هر فرصتی، آهنگ دعا و نیاز، پر طراوت و شنیدنی است.

فضای خانه‌ها، معطر به عطری است،

که نامش ولایت است

و ولّیتش در آخرین دوران، محبوب همه اولیاست.

گیرنده‌ها در هر خانه،

با پخش صدا و سیمایش،

دوری راه را تا شهر او به سُخره می‌گیرند!

همین تازگیها بود که روح والایش،

آنها را بی‌نصیب نگذاشت،

و به رسم عنایت، میهمان این شهر بود،

و شهر یکپارچه میزبان او.

مهمان خانه دلها آمده‌است،

خوش آمده‌است!

میهمانی که نه تکلف دارد و نه تکلف می‌پذیرد،

ساده همچون پیامبر:

در لباس،

در غذا،

در آداب ...

پس سخنش تا عمق جان نفوذ می‌کند،

و یادش در خاطره‌ها می‌ماند.

و این آرزو همیشه در دل است:

اماما، یکبار دیگر از شهر ما بازدید کن!



## چهار

چهار سو

بگو چهار بار با چهار "قُلْ":

[پناه می‌برم به پروردگار فَالْتَقِ، ...

پناه می‌برم به پروردگار مردم، ...

خدا، یگانه است، ...

ای کافران، نمی‌پرستم آنچه شما می‌پرستید ...]

که امروز، چهار سوی عالم:

شمال و جنوب،

مشرق و مغرب،



در سيطرة دین الهی است.

آنگاه که چهار عید:

[ فطر، قربان،

جمعه، غدیر]

فرا می‌رسد،

چهار ملک و فرشته مقرب الهی

به دستبوس تو می‌آیند،

و ما نیز برای دیدن ماهتاب جمالت،

روانه کوی تو می‌شویم،

و تو با چهار خصلت که از اخلاق انبیاست:

[ صبر، برّ، حلم، حُسن خُلق]

از ما پذیرایی می‌کنی،

آنگاه به ما سفارش می‌کنی درباره چهار چیز،

که قیامت از هر کسی سؤال می‌شود:

[ از عمر، از جوانی، از مال، از محبت به اهل‌البیت علیهم‌السلام ]

و ما، تو را به شهادت می‌طلبیم که:

چهار ستون خانه دل‌مان

انباشته از محبت توست،

[ و محبت پدرانت: عترت پیامبر ﷺ ]

و خالصانه

دوستت داریم ...



**پنج**

پنج نماز

کفی با پنج انگشت،

کف دیگر را در کنار می‌گرفت،

و در هیئت قنوت،

در پنج نماز،

روزانه، با دعای فرج،

درهای اجابت را می‌کوبید،

و خدا را با پنج صفت والا:

[ حمید ]

عالی،

فاطر،

محسن

قدیم الاحسان]

به مقام پنج نور پاک،

[خمسه طیبه،

که انگیزه خلقت‌اند،

همان که وسیله نجات آدم و ابراهیم شد،

و دیگر رسولان ...]

سوگند می‌داد،

- در پنج هنگام که درهای آسمان گشوده می‌شود-

و قلب خود را که پنجه وجودی و جایگاه خداست،

با پنج ستون دین پیوند می‌زد:

[نماز،

روزه،

حج،

زکات،

و ولایت]

که این پنجمین،

همان بود که مردم،

به هیچ چیز همچون آن

فرا خوانده نشده بودند ...

و اینک، امیرِ آخرینِ ولایت را

در کنار دارد.

تا پنج تکبیر نماز را

با پنجهٔ آفتاب

قامت ببندد ...



**شش**

شش گوشه

چهره گردانندیم به سوی سرزمین نینوا،

و زیارت صاحب آن قبر شش گوشه را

زیر لب زمزمه کردیم،

و خونخواه او و شهیدان کوش

(به ویژه آن شهید شش ماهه را)

طلب کردیم،

آنگاه که شش نماز نافلهٔ شب را به نیابت آن

"طالب ثار"

در کوی دوست، خواندیم  
و شش گوشه درهای عرش را با کولبار نیاز و انتظار،  
کوبیدیم،

و خدا را به حق آن شش جمله،  
که طاق عرش بدان مزین است،  
قسم دادیم تا ظهورش را نزدیک فرماید.  
کوبیدیم درهای عرش را،  
و به شش سو نظر کردیم تا ...  
رحمت حق بر شش گوشه جهان  
فرود آید.

آنگاه مژده اجابت آمد،  
و آمد آنکه،  
ششمین امام درباره‌اش فرمود:  
"اگر دوران او را درک کنم،  
همه عمر به خدمتش مشغول خواهم شد" ...



**هفت**

هفت رود

وقتی آمد،

فرشتگان هفت آسمان،

به رسم سجود، هفت موضوع بر خاک سوذند،

و در هفت تکبیر افتتاحیه نماز،

خدا را به خاطر این کرامت، به بزرگی ستودند،

که هفت، نشانه کثرت بود،

[نزول قرآن در هفت حرف و هفتاد بطن افتاده است.]

وقتی که آمد،

برنامه هفتم را که هفت روز بود،

اینگونه تنظیم نمودم

تا هفت روز نورانی داشته باشم:

شنبه‌ها را،

با مهر تو آغاز می‌کنم

و در محضر درس معارف حاضر می‌شوم

و از اعتقادات می‌شنوم.

یکشنبه‌ها،

به تفسیر ملکوتی تو از قرآن گوش فرا می‌دهم.

دوشنبه‌ها،

با کلام الهی تو،

سری به تاریخ گستردهٔ انسانها می‌زنم

و ره توشهٔ عبرت می‌گیرم.

سه‌شنبه‌ها،

به توصیهٔ تو، فرزندان امت را با ایمان آشنا می‌کنم.

چهارشنبه‌ها،

با صوت ملکوتی قرآن تو،

از خواب برمی‌خیزم و به خدمت خلق مشغول می‌شوم.

پنجشنبه‌ها،

در محضر تو از اقیانوس مواج دعاها،

درس عبودیت می‌گیرم.

و جمعه‌ها را،

با شوق دیدار، به نماز جمعه می‌شتابم،

و در قیام و قعود با تو،

به عرش عبودیت نزدیک می‌شوم ای عزیز.

و هفت بار با خود می‌گویم:

ای کاش به جای یک جان،

هفت جان می‌داشتم تا بر قدم تو می‌ریختم،

و تو به من ارزانی می‌داشتی:

یک "نگاه" را،

ای نگارِ جانان.



## هجرت چلچله‌ها

خواب بودم، همه چلچله‌ها کوچیدند.

بال من بسته نبود؛

لحظه‌ای صبر نکردند آنان، تا که بیدار شوم؛

پرزنان، ذوق کنان با همه همراه شوم.

غفلتی برد به زنجیر مرا؛ من و تقدیر مرا

باز ماندم از راه.

بی‌گمان چلچله‌ها در راهند

مست و مدهوش وصال یارند

چشمشان سوی بهار

-گرچه رنجور و نزار-

چو بینند از دور  
مقدم سبز بهار،  
شب فرسوده و دلگیر پر از نور شود  
رنج راه و غم و اندوه فراموش شود  
ای خدا بوی بهار!  
ای خدا مقدم یار!  
من غفلت زده و خواب چه دلگیر شوم  
دور از چلچله‌ها، سُست و زمین‌گیر شوم  
ای خوشا بیداری!  
ای خوشا هوشیاری!  
مرگ بر خواب و نفرین بر خواب ...  
کاشکی زورق چشمان تو را می‌دیدم  
کاشکی خواب نمی‌بودم و از این زندان  
می‌پریدم به فراز  
همره بالِ نسیم  
همه جا می‌رفتم  
هر که را می‌دیدم  
از تو می‌پرسیدم

تا که می‌یافتمت، پیش تو می‌ماندم  
 در حریرِ نفیسِ گرمِ وصال، قصه‌ها می‌گفتم ...  
 شکوه‌های بسیار  
 از شبِ سردِ خزان  
 از کمندِ صیّاد  
 از غم و دردِ فراق.



برسانید سلام ای یاران  
 - حالیا از من زار -  
 به بهارِ در راه  
 به شکوفه به انار،  
 به گلِ نرگسِ من، میهمانِ دلِ من  
 باز می‌خوانم و می‌گویم من  
 مرگ بر خواب و نفرین بر خواب  
 مرگ بر خواب و نفرین بر خواب ...

## چاه و زندان

کاروان به راه خود ادامه می‌داد تا هر چه زودتر به مقصد برسد.  
اگر در چاه، آب نجسته اما در سیاهی و ظلمت آن، گوهر شبچراغی  
یافته بودند اما واقعاً نمی‌دانستند ارزش این گوهر چقدر است؟!  
شاید دو برابر آنچه برای همسانان او پرداخت می‌شد آنها را راضی  
می‌کرده و او را می‌فروختند.

به هر حال تقاضای بازار، ارزش واقعی کالا را نشان خواهد داد...  
آمدند و آمدند تا به میدان شهر رسیدند... اینجا جایی است که کالاها  
عرضه می‌شود. جایی که برای یکبار در تاریخ چنین گوهری به معرض  
دید خریداران گذاشته خواهد شد.

اولین کسانی که آن را دیدند چنان رقم بالایی را پیشنهاد کردند که عقل از

سر فروشندگان پرید!

درست است که آنها گوهرشناس نبودند لیکن کاسبکاران ورزیده‌ای بودند وقتی می‌دیدند خریداران برای خرید، آنقدر اشتیاق نشان می‌دهند، طمع سراسر وجودشان را پر کرد و نفروختند و بانک زدند:

"امروز نمی‌فروشیم باشد برای روزی دیگر که همه خریداران مشتاق گرد آیند و قیمت‌های خود را پیشنهاد کنند..."

آن شب گذشت ولی بر مشتاقان چسان گذشت قلم را یارای بیان نیست. هر خریداری، خود را با "گوهری" که به دست آورده فرض کرد و از تملک آن خوشحالیها کرد...

صبح شد و همه خریداران در میدان اشتیاق صف کشیدند و به چهره آن گوهر روزتاب و شبچراغ نگریستند تا نصیب که شود؟ همه آمدند و هر یک بهای گوهر را آورده بودند:

تاجران، اشراف، صنعتگران، کشاورزان، درباریان، کسبه و حتی خانمها آمده بودند...

در رأس آنها عزیز مصر با خزانه‌دارش در صف خریداران بود تا هر چه لازم باشد به عنوان بها از خزانه پرداخت و گوهر را به دست آورد. پیرزالی نیز در میان خریداران بود با کلاف نخی در دست.

..مادر چه می‌خواهی؟

- گوهر را!

- با کدام بها؟

- همین کلاف.

- راستی بهای او این است؟!

- نه این کلاف همه دارائی من است و من بذلِ همه موجود می‌کنم.

- اما خریداران دیگری هستند ثروتمند و با مکننت و نوبت به شما نمی‌رسد.

- می‌دانم اما می‌خواهم جزء خواستاران او باشم و نامم در زمره خریداران او ثبت شود...

به به از این اشتیاق

در مسیر اشتیاق باید از همه دارائی بلکه از همه وجود گذشت...

البته عزیز مصر با همه دارائی نیامده بود زیرا اگر او همه خزینه را نیز می‌داد هنوز بسیار دارائی داشت، پس کار مهمی نکرده بود... اما وقتی همه طلاهای خزانه را در کفه ترازویی نهاد که در کفه دیگرش "یوسف" نشسته بود، گوهر شبچراغ و روزتاب به خانه او برده شد.

اما آنها که گوهری چنین را فروختند ندانستند که چه اشتباهی کرده‌اند: یوسف را داده‌اند و زر گرفته‌اند.

چه غبنی چه اشتباهی!



هنوز بسیار رنجها بر سر راه گوهر است. گوئی "یوسف" ها هماره باید در رنج باشند:

رنج جدایی از پدر و مادر و سرزمین؛

رنج تهمت و افترا؛

رنج نافیمی اطرافیان و رنج زندان؛

سالیان متمادی تنهائی و فراموش شدگی و حبس.

آیا این محبوس، همان نیست که آنهمه خریدار در میدان بزرگ شهر برای داشتن او صف کشیده بودند؟

پس چرا اکنون برای رهائی او کاری نمی‌کنند؟

کجایند آن خریداران؟

چرا کسی گوهر را بیرون از زندان نمی‌خواهد؟ چرا اقدامی نمی‌کند؟

چرا چهارده سال از عمر یوسف‌ها در زندان می‌گذرد و هیچکس برای دستیابی به آنها کاری نمی‌کند؟

یوسف در زندان و مردم غرق روزمرگی؛

انگار نه انگار گوهری در محاق و یوسفی در چاه زندان اسیر است،

- یوسفی که می‌تواند مصر و بلکه همه دنیای آن روزگاران را به خرمی و

نشاط و عدالت برساند-

افسوس وقتی به سراغ یوسف می‌روند که چهارده سال یا بیست و یک

سال از عمر او در چاه و زندان گذشته است ...



آنک "یوسف ثانی" به میدان مصر دلها آمده است؛

خریداران کجایند؟

چه بهائی در دستان آنهاست؟

ما چه بهائی می پردازیم؟

چقدر مایه می گذاریم؟

اگر او در زندان غیبت گرفتار است برایش چه می کنیم؟

او را در زندان می خواهیم و خود را آزاد؟

زهی بی وفائی و بی ذوقی!



گوهر ما، دیر زمانی است منتظر است؛ نمی دانم کسی پیدا می شود او را از

زندان رها بخواهد؟

اگر می خواهد فریاد بزند و او را صدا کند.

فریاد بزند و اشتیاقش را بگوید.

فریاد بزند و گوهرش را طلب کند



سر بر دیوار زندان گذارد و بی تابانه فریاد زند:

آنک، ای گوهری که خورشید در روز شرمنده  
توست و ماهتاب در شب خجل و آزره‌گین از  
چهره تو، تنها یک نگاه، روح ما را شاداب می‌کند.  
خوشا نگاه در نگاه تو دوختن و معنویت را از دهان  
و بیانت جرعه جرعه نوشیدن ...



می‌دانیم بزرگواری کردن بر مصر وجود تنها بر قامت تو زینده است؛  
چون بر آن تکیه زدی همه را می‌نوازی؛  
به هدیه کوچک برادران نمی‌نگری که گفتند:

يا ايها العزيز مسنا و اهلنا الضر و جثنا بيضاعة مزجاة و اوف لنا الكيل و  
تصدق علينا ان الله يجزي المتصدقين.

ما جای برادران بودیم، جز نگاه تو چیزی نمی‌خواستیم!

اگر هم می‌گرفتیم به خاطر آنکه از دست یوسف گرفته‌ایم برایمان ارزش  
داشت نه به خاطری دیگر.

اما کاروان اینک حامل "پیراهن یوسف" است. پیراهنی که چشمان  
نابینای پدر را فوراً بینا می‌کند و چشمان همه ارادتمندان را نور

می‌بخشد.

ما نیز بوی پیراهن او را هر ساله در زادروز میلاد او استشمام می‌کنیم. کدامین مشتاق و عاشق او از بوی پیراهن او شفا نیافته‌است. این بوی پیراهن یوسف ماست که در قالب نیمه شعبان هر ساله از راه رسیده و به مشام می‌رسد.

کدامیک از شما با بوی پیراهن او - زادروزش - پر از نشاط نشده‌است؟ هوائی او نشده‌است؟ قلب افسرده‌اش طپش نگرفته‌است؟ شفا نیافته‌است؟

پس با بوی پیرهنش جا دارد بخروشیم:

این خانه بی‌تاب است؛ این چشم به راه تو؛ این لبها آماده بوسه به مقدم تو. دیگر تک تک ساعت، تازیانه‌های مداوم است بر روح ما.

ساعت که نباشد غم انتظار راحت تر می‌گذرد.

ای صاحب زمان، زمان را در اختیار گیر.

گوهر تا کی در چاه کنعان؟ در زندان مصر؟

مرگ بر چاه و مرگ بر زندان که گوهر روزتاب و شبچراغ ما را از ما گرفته‌است.

انتقام خود را از چاه و زندان خواهیم گرفت.

ما با پنجره و نور، آشنائی دیر پا و با چاه و زندان کینه‌ای دیرینه داریم.

کسانی یوسفشان را به بهای جان می‌خرند؛ ما چه آورده‌ایم تا او را در چاه  
و زندان به دیار آشنا بیاوریم؟  
آزمون همچنان برپا و قصه همچنان باقی است!  
آنک ای یوسف ما، بوی پیرهنت می‌آید، خودت کی می‌آیی؟!

## آینه و میخ

صدای شیهه اسبی می آید،

از آن دورترها؛

- دورترهایی که در دسترس نیست-

شوره‌زاری حائل است که نامش «کویر غفلت» است!

صدایش را نزدیکتر می‌خواهم؛

که سواری عزیز بر پشت دارد.

«کفشهای بیداریم کجاست؟»

باید آن را در «چشمه نماز» جا گذاشته باشم؛

- که روزانه پنج بار باید خود را در آن شستشو دهم-

لباسهایم در ایستگاه دعا مانده‌است؛

- که پوشش مناسب برای گذر از سرمای یاس است!-

«عینک دودی» را از چشم برداشته‌ام؛

کمر همت را بسته‌ام؛

و با آن کفش و لباس - بیداری و دعا-

به مثابه کلیدهایی برای خروج از کویر غفلت و ورود به دشت بیداری

عزم حرکت می‌کنم ...

در آستانه رفتن به «آینه» نگاهی می‌اندازم؛

در آینه به «خود»، دقیق می‌شوم؛

آینه، هماره مرا متوجه «خود» کرده‌است؛ می‌گوید:

این تویی بر بلندای جوانی

و بهره‌مند از زیبایی

که بین همتایان می‌خرامی و جلوه می‌کنی؛

می‌نازی و می‌نازی!

درنگ کن، هنوز وقت بسیار است!

میدان آرزوها را نگشته‌ای

به خود دقیق شو!

پیرایشی، آرایش‌ی، لذتی، کامی؛

ازدواج، فرزندان، خانه، سفر، کار، درآمد ...

«خود» را از یاد مبرا!

«آینه رفاه» مانع می‌شود

اما دوباره صدای شیشه اسب می‌آید

از آن دورترها!

شیدایی بر آینه فائق می‌شود.

اسب که را می‌خواند؟

- مرا یا دیگری را؟-

پشت می‌کنم به «آینه رفاه»،

سپیدی آن اسب مراد،

چشم را به مهمانی خوانده‌است!

بوی «بهار» می‌آید

نه از آن نوع بهارها که با یک باد پاییزی

به دالان زمستان می‌روند!

و لطافتشان در زیر لحاف برفها مدفون می‌شود؛

و در یخبندان از حرکت می‌ایستد.

نفس عمیقی لازم است در هوای بهاران

- بهاران جاودانی که خزان نمی‌شناسد-

تا طعم شکوفه‌های دیرپا را

به جویندگان عسل نشان دهد!

پشت به آینه حرکت می‌کنم.

هنگام خروج از در، میخ در مانع می‌شود.

به لباس گیر می‌کند

و محکم، میخکوب می‌کند!

می‌گویند: چند چیز یادت رفته‌است؛

- کجا با این عجله!-

خانه را به که سپرده‌ای؟

کار را؟

اموال را؟

در فراق دوستان چه می‌کنی؟

جواب معترضان را چه می‌دهی؟

از همه اجازه گرفته‌ای، خداحافظی کرده‌ای؟

امنیت راه را چه می‌کنی؟

تو اهل اینجایی اینجا را رها مکن؛

برگرد، همه چیز در انتظار توست ...

می‌گویم: نه، مرا منصرف مکن ای «میخ وابستگیها»

لباسهایم را رها کن  
 وگرنه خود را از دست تو رها خواهم کرد؛  
 اگر چه قسمتی از لباسم در دست تو بماند.  
 دیگر «هوایی» شده‌ام؛  
 شناسنامه‌ام را به «نور» گره زده‌ام؛  
 عطر یار را از دوردست استشمام کرده‌ام؛  
 اینک اسطوره نور بر اسب سپید نشسته‌است؛  
 و آن «باره سرفراز»  
 با یالهای طلایی بر «دشت آمادگی» می‌تازد  
 و شیشه می‌کشد

و جانهای مشتاق را صدا می‌زند؛

تا کدام جان «هوایی» شود؛

او نیز شیشه‌ای بکشد،

و به شیشه اسب، لبیک گوید ...

لباسهایم را از چنگ میخ بیرون می‌کشم؛

و از در بیرون می‌زنم؛

پشت به آینه و میخ

-رفاه و وابستگی-



در امتداد کویر می‌دوم.

برای خروج از ظلمت غفلتها،

به مشعل راهم که بر باره سپید نشسته‌است؛

چشم دوخته‌ام.

می‌دوم و با زمزمه باد،

نام او را صدا می‌زنم؛

قاصدکی لطیف را با باد، روانه می‌کنم؛

تا پیش از من به آنجا رسد

و حکایت شیدایی مرا قصه کند.

— که او سبکبال است و سبکبالها

زودتر می‌رسند.

صدای شیهه اسب را می‌شنوم؛

اما این بار نه از آن دورترها،

که از این نزدیکی‌ها ...

## کارناوال قفلها

جیب‌هایم سنگینی می‌کند؛

چیزی درون آن است؟!!

آری: یک دسته کلیدهای گوناگون!

بار سنگین آنها، جیبم را برای همیشه عزادار کرده‌است؛

و بینوا من، که محکوم به حمل آنها در همه جا شده‌ام.

چیستند آنها؟!

آنها کلیدهای انبوهی قفل هستند که پیرامون مرا احاطه کرده‌اند؛

اگر بخواهی برایت می‌شمرم:

- البته به این سادگی‌ها هم نیست؛

باید آنها را طبقه بندی کنم.

**قسمت اول: قفل‌های پیدا**

گروه اول: قفل‌های منزل

گروه دوم: قفل‌های وسیله نقلیه

گروه سوم: قفل‌های محل کار

و این هم شرح هر کدام از آنها:

گروه اول قفل‌های منزل

کلید این قفلها عبارتند از:

کلید در پارکینگ

کلید در ورودی

کلید در آپارتمان

کلید کمد شخصی

کلید گاوصندوق منزل

کلید اتاق شخصی

یک سری قفلها هم هستند که کلیدشان همراه نیست:

قفل‌های درهای داخلی

قفل یخچال و فریزر

قفل کمد‌های شخصی اعضای خانواده

قفل در زیرزمین

قفل انباری

قفل چمدان

قفل‌هایی هم هست که کلید آنها را در مغزم نگه می‌دارم:

کلید قفل رمزی گاوصندوق

کلید قفل رمزی کیف دستی

کلید رمز برنامه‌های کامپیوتر

کلید رمز دیسکتهای کامپیوتری

گروه دوم: قفل‌های وسیله نقلیه

اینها تعدادشان کمتر است اما وجود دارند:

قفل‌های اتومبیل: قفل درها:

(در راننده)

در سرنشین

در داشبورد

در صندوق عقب

در باک بنزین)

سوییچ اصلی

قفل فرمان

قفل آنتن

قفل پدال

قفل جعبه ابزار

قفل چرخ

قفل‌های موتور سیکلت:

سوییچ اصلی

قفل باک

قفل فرمان

قفل زنجیر چرخ

قفل جعبه‌های بغل

گروه سوم: قفل‌های محل کار

کلیدهای آنها عبارتند از:

کلید در ورودی

کلید دفتر

کلید گاوصندوق

کلید کشوها

کلید قفسه‌ها

کلید ...

آه که دارم زیر بار این همه قفل خفه می‌شوم؛

این قفل‌ها ساخته شده‌اند که اندکی آرامش به من بدهند،  
 اما سنگینی کلید آنها، روحم را خرد می‌کند.  
 تازه من نسبت به بعضی‌های دیگر، سبک‌تر هستم.  
 آدمها هر چه متمول‌ترند، به نسبت دارایی‌هاشان، قفل‌های افزون‌تری  
 دارند و دسته کلیدهای بیشتری:

دسته کلید قفل‌های ویلا

دسته کلید قفل‌های مغازه‌ها

دسته کلید قفل‌های دیگر خانه‌ها

دسته کلید قفل‌های دیگر اتومبیل‌ها

دسته کلید مراکز مختلف کار

و ...

و تنها من نیستم که درگیر قفل‌ها هستم؛

بلکه همه درگیرند:

جیب یا کیف هر آقا و خانمی را بگردید،

خواهید دید یکی از لوازم همراهش؛

یکی از بارهایی که همیشه باید حمل کند عبارت است از:

کلیدهای قفل‌های گوناگون و رنگ به رنگ او

راستی این قفل‌ها برای چیستند؟

به نظرم این قفل‌ها برای این منظورها تهیه شده‌اند:

مانعی برای دزدان؛

سدی جلوی نامردان،

حجابی مقابل حسودان،

و در نهایت: آرامشی برای مالکان!

به قفل مبتلا شده‌ایم تا از دست دزدان در امان باشیم؛

تا نامحرمان به وسایل شخصی و اسرار ما، دست نیابند؛

تا دارائیهای ما از چشم حسودان مخفی باشد و آنها فرصت حسادت و

چشم زخم پیدا نکنند.

آه که داریم زیر سنگینی این همه کلید و قفل می‌پوسیم!

آرامشی که با قفل بیاید، با شاه کلید دزدان نیز می‌پرد!

به خواب هم که می‌رویم، خواب قفل‌ها را می‌بینیم:

قفل‌های همسایه

قفل‌های ساختمانهای اداری

قفل‌های بانکها، مغازه‌ها، دفاتر کار، اتومبیل‌ها، کیف‌های دستی و ...

این قفل‌ها جلوی چشممان رژه می‌روند: کارناوالی را تشکیل داده‌اند ...

هر کدام به شکل مخصوص خود می‌آیند و خود را معرفی می‌کنند؛

و هنر خود را می‌گویند؛

و ضریب اطمینانی را که ایجاد می‌کنند، به رخ می‌کشند؛

و برای مردم بیچاره که به آنها معتاد شده‌اند شکلک در می‌آورند...

صدها کارخانه در سراسر جهان با هزاران کارگر،

دارند به سرعت قفل می‌سازند؛

قفل‌هایی که هر کدام با دیگری فرق دارند؛

و نتیجتاً کلیدهای جداگانه می‌خواهند.

- برای هر کدام هم سه تا،

تا اگر یکی گم شد، دیگری و دیگری هم باشد!-

هر روز میلیون‌ها قفل جدید ساخته می‌شود.

تازه مغازه‌هایی هم هستند که قفل‌های خراب شده را تعمیر می‌کنند.

و کلید می‌سازند برای قفل‌هایی که کلیدشان گم شده‌است!

و مغزهایی هم هستند که دائماً طراحی قفل‌های جدید می‌کنند:

قفل‌های الکترونیکی

قفل‌های کامپیوتری

قفل‌های مغناطیسی

قفل‌های ...



آه، این چه دنیایی است که باید با قفل زنده بود  
و آرامش زندگی فقط در پرتو قفل حفظ می‌شود؟  
می‌پرسم:

خدایا آیا می‌شود قفل را از زندگی ما حذف کنی؟  
گفته‌اند وقتی حجت خدا، امام عصر - ارواحنا فداه - می‌آید؛  
همه قفل‌ها منهدم می‌شوند؛  
کلیدها از بین می‌روند ...  
آخر فقری نمی‌ماند تا دزدی وجود داشته باشد؛  
کمبودی نیست تا حسادت باشد؛  
دانش و بینش، مغزها را رشد داده‌است که به مال دیگری چشم  
ندوزند؛  
آرامش الهی جای اضطرابها را گرفته و جانشین آرامشهای  
مصنوعی شده‌است؛  
خدایا او را برسان!

### قسمت دوم: قفل‌های ناپیدا

آنچه در قسمت اول آمد، قفل‌های ظاهری بود؛  
قفل‌های دیگری داریم ناپیدا، باطنی، غیر مشهود:

قفل دیده‌ها، بینش‌ها

قفل گوش‌ها

قفل مغزها، استعدادها

قفل دلها، بصیرت‌ها، درک‌ها

و ...

برای قفل‌های ظاهری کلید داشتیم؛

اما برای بسیاری از این قفل‌ها کلید نداریم؛

و یا طرز استفاده آنها را نمی‌دانیم؛

لذا درمانده شده‌ایم ...

اما قفل دیده‌ها

بُرد دید دیده‌ها کم شده‌است؛

آنچه می‌بینید فقط مادیات است؛

و چیزهای چشم‌پرکن.

رنگ را تشخیص می‌دهد،

اما فقط رنگ تجملات و ثروت را.

طلا را از مطلا؛

نقره را از دیگر آلیاژها؛

شکل و طرح ساختمانها و ویلاها را؛  
 سنگ است یا آجر سه سانتی؟  
 سنگش مرمر است یا درجه ۳؟  
 در کجای شهر است؟  
 رشد منطقه‌ایش چقدر است؟  
 چند متر است؟  
 فرش‌هایش مال کجاست؟  
 وسایل صوتی و تصویری چه مارکی است؟  
 وسایل آشپزخانه، سرویس‌های چینی  
 کابینت‌ها چوبی است یا فلزی؟  
 شومینه‌ها چه مدلی است؟  
 زیورآلات؛  
 سندهای منگوله‌دار و غیر منگوله‌دار؛  
 اتومبیل‌ها، دارائیا...  
 دیده‌ها دیگر بینشی ندارد؛  
 دیگر پیرمردها نیز همچون جوانها،  
 در خشت خام هیچ چیز نمی‌بینید!  
 آنچه می‌بینید: فیلمهای مبتذل،

نمایش‌های بی‌محتوا

و دیگر مظاهر غفلت است.

دیگر چیزی نمی‌خوانند؛

اگر بخوانند

رمان است؛

روزنامه است؛

مجله است؛

حرفهای روزمره است.

کتابهای خوب هم نمی‌خوانند، قرآن و روایت که دیگر هیچ!

دیده‌ها قفل شده‌است؛

بینش‌ها پریده‌است.

کلید دیده‌های قفل شده کجاست؟

اما قفل گوش‌ها

گوش‌ها نیز قفل شده‌اند به روی حرف حق!

آنچه می‌شنود: تملق است؛

تعریف و تمجید است؛

غنا و موسیقی است؛

حرفهای لغو و یاوه است؛

غیبت است؛

تهمت است؛

حرفهایی که فقط در حیطة شغل و درآمد است؛

مربوط به کاوش در کار مادی دیگران است؛

گوشها نیز دیگر جز پول نمی شنوند؛

- تا چه رسد به نغمه حق-!

گوشها سنگین شده است.

کسی به نوای شیرین حق گوش نمی سپارد

- چه باشد حقیقت تلخ-

اگر مرغ حق نیز از حق بگوید؛

آنها نمی شنوند.

گوشها قفل شده است؛

کلید قفل گوشها کجاست؟!

اما قفل مغزها

مغزها همه فرومانده اند؛

در گل نشسته اند؛

طرحی از آنها نمی تراود

- جز طرح تسلیحاتی-!

نقشه‌ای بیرون نمی‌آید

- جز نقشه پول-

دانش‌ها در حیطه «بدن» ایستاده‌اند؛

قفل شده‌اند.

کشفی نیست جز رفاه بیشتر برای دیدن؛

فقط آسانتر کردن فعالیت‌های جسمانی؛

- کاری کند که همه چیز با یک دکمه به طور خودکار راه بیفتد؛-

کارها آسان شود.

اختراعی نیست جز در حیطه بدن و برای آن.

حرف خدایی مفهوم مردم نیست؛

جهل نوین بیداد می‌کند؛

تبعیض‌ها هنوز می‌تازد.

آنها هم که به دنبال فهمیدن هستند و استفاده صحیح از مغز؛

از عمق حقیقت‌ها غافلند؛

یا جاهلند.

بطن مطالب و کنه آنها را نمی‌فهمند.

جان مطالب را نمی‌گیرند.

کسی نیست که «بداند» و آنها را راهنمایی کند.

درک‌ها هم گم شده‌است؛

مغزها به روی حقیقت قفل شده‌اند.

کلید قفل مغزها کجاست؟!

اما قفل دلها

دلها در سینه‌ها می‌طپد اما نه برای حقیقت؛

دوستی هست اما نه دوستی عُقبی

که دوستی دنیا!

فرزند و عیال؛

زیور و مال، دلها را پر کرده‌است؛

و جایی برای دیگری نمانده‌است؛

دل که مهبط الهی بود، مهبط شیطان شده‌است؛

هرزه شده‌است؛

هر روز به دنبال کسی و نغمه‌ای ...

محبت‌ها شده‌است ظاهری؛

محبت خدا و پیامبر و امام، از دل رخت بر بسته‌است؛

اگر هست،

پیش سایر مشغولیتها، جایی برایش نمانده‌است؛

رنگ باخته‌است.

صاحبخانه او را جواب کرده‌است.  
 غفلت‌ها، آن را در زیر زمین نمود، زندانی کرده‌است.  
 دلها قفل شده‌است.

کلید قفل دلها کجاست!؟



آنک ای مسیح موعود دل‌های خستگان:  
 ای آنکه گفته‌اند وقتی می‌آیی،  
 دستی بر مغزها می‌کشی  
 مغزهای خشکیده و تاریک، نورانی می‌شود.  
 دستی بر چشمها می‌گذاری  
 از بینایی و بصیرت پر می‌شود.  
 دستی بر گوشها می‌کشی  
 شایسته شنیدن سروش الهی و سخن حق می‌شود.  
 و دستی بر سینه‌ها  
 که دلها از بصیرت و عشق الهی پر می‌شود،  
 مالا مال از نور می‌گردد.



قفل‌ها را از گوش و دیده و مغز و قلب ما باز کن

ای سرور؛

ای حیب.

## شکوه‌ای با مادر

سلام بر تو ای مادر!

ای مهربان؛

ملیکه با تقوی؛

همسر حجت خدا؛

مادر ولی خدا...

بار دیگر، دلم گرفته‌است و آمده‌ام کنار تربت تو،

با تو کمی سخن می‌گویم؛

شاید اندکی آرام شوم؛

دیشب قبر بابا را زیارت کردم و با او راز گفتم؛

شب جمعه نیز کربلا بودم، نماز را آنجا گذاردم؛

و زیارت جدم حسین را - همچون همیشه - خواندم؛  
و آنگاه با سایر دعاها، فرج را از خدا خواستم ...  
خسته‌ام مادر؛

با یاد آن روزها که در کنار تو بودم و بلکه عضوی از وجود تو.  
آن روزها چه زود گذشت؛  
اگرچه در خوف و تقیه

- زیرا که میلاد من، هراسی شدید بر جان ظالمان افکنده بود؛  
و تقدیر خداوند این بود که همچون پیامبر خدا، موسی،  
مخفیانه متولد شوم -

یادت می‌آید مادر، هنگامی که مرا در دل داشتی، با تو سخن می‌گفتم؟  
نگران بودی و من تو را نوید می‌دادم:  
"مادر، آسوده باش، خدا با ماست؟"  
آن شب وقتی به دنیا آمدم؛

تو و عمه - حکیمه خاتون، که تربت او را تازگی زیارت کرده‌ام -  
نگران بودید؛

پدرم از اتاقی دیگر به عمه فرمود:

"خواهرم نگران مباش

وعدة الهی انجام خواهد شد."

و من به دنیا آمدم،

و در لحظه میلاد به سجده رفتم و سپاس گزاردم؛

و آنگاه آیات قرآن را تلاوت نمودم:

"قل جاء الحق و زهق الباطل

انّ الباطل كان زهوقاً"

و آیاتی دیگر.

و شما مرا در حریری سپید

که فرشتگان الهی در زمزم بهشت

معطر کرده بودند، پیچیدید و به حضور پدر آوردید،

و آن حجت خدا چون چشمش به من افتاد، لبخند شیرینی زد؛

حمد الهی گزارد؛

و با من سخن گفت ...

مادر، ای ملیکه باتقوا!

شهزاده بزرگ؛

یادت هست چون پدر از دنیا رفت؛

و من حامل لوای امامت شدم،

خداوند مقدر فرمود امامتم از آغاز با غیبت همراه باشد؛

همچنانکه انبیایی در گذشته غیبت اختیار کرده بودند.

و من در غیبت، اداره امر امت را انجام می‌دادم؟  
 مادر به زودی تو نیز رفتی و مرا تنها گذاشتی.  
 وجودت در آن دورانهای سخت  
 - که حتی عمو هم دشمن شده بود؛  
 و یاران، اندک؛  
 و فتنه‌ها بسیار؛  
 و تیغ جلادان برآمده از نیام-  
 چه گرمابخش و امید آفرین بود.



با من سخن بگو، مادر!  
 مثل آن روزها:  
 زبان عربی را چه شیرین سخن می‌گفتی، با لهجه رومی  
 شهزاده‌ای از دیار قیصرها، با زبان الهی سخن می‌گویی!  
 مادر، هنوز به سرداب سر می‌زنم؛  
 به خانه‌مان، یادت که هست؟!  
 در آن مکان که محراب بود و محل نیایش من،  
 هنوز عبادت مزه‌ای دیگر دارد،

و حلاوتی افزونتر.

مادر، از آن زمان که رفتی؛

چه شب‌ها که گریستم: در سامرا، کربلا و هر کجا که شد.

به کنار کعبه رفتم، پرده را گرفتم و خالصانه خواندم:

"اللهم انجزلی ما وعدتني"

خدایا وعده‌ای که به من داده‌ای به انجام رسان

و آنگاه در کنار حائر حسینی به خدا عرض کردم:

در قرآن فرمودی:

"و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا"

خدایا!

من ولیّ دمِ حسین هستم؛

مقدر کن خونش را از ظالمان بازستانم؛

تا آن پرچم سرخ مظلومیت را از بالای آن گنبد زرین پایین آورم؛

و پرچم سبز و ظفرمند اسلام را با شعار

"البيعة لله تعالی"

به جای آن به اهتزاز در آوردم.

مادر جان!

چه روزها که کنار قبر یکایک انبیاء الهی ایستادم و با آنها سخن گفتم.  
و آنها چه درد دلها و رازها که با من در میان گذاشتند و چه طلبها.

آخر خدا مقرر فرموده است

رسالت ناتمام آنها را من تمام کنم ...

چه شبها در کنار قبر پدرانم،

در نجف، بقیع، کربلا، کاظمین و سامرا

نشستم و راز دل گفتم.

و از آنها قوت قلب گرفتم؛

آنها نیز چشم دوخته اند، کار ناتمامشان را من تمام کنم؛

و اسلام حقیقی را آشکار نمایم ...

و من آماده ام مادر؛

اما گویا وقتش نرسیده است. می دانی مادر:

این بار با دفعات قبل فرق می کند:

مقدماتش در دست مردم است. باید آماده شوند.

نه همچون قبل که وقتی انبیاء می آمدند، به تعبیر قرآن:

"یا آنها را تکذیب می کردند و یا می کشتند"

نه، این بار

حجت خدا می آید با دستمایه ای از قدرت الهی

درحالی که گردش را یارانی با اخلاص و شیراوژن گرفته‌اند،  
- همه شب‌زنده‌دار و باتقوا و آبدیده و پیروز از امتحان بیرون آمده-

و می‌رود تا یکبار هم که شده

جلوه مسلمانی را بر قامت زمین پوشاند.

مادرا!

چه اشکها ریخته‌ام، دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها؛

می‌دانی چرا؟

در این دو روز، فرشتگان الهی، نامه اعمال مردمان را می‌آورند:

اکثر غافل و گنهکار و بی‌وفا.

مادرا!

رنجهایم بسیار است.

از نامه سیاه تبهاران و کافران دلگیر می‌شوم اما نه بسیار.

آنگاه خون دل می‌خورم

که نامه سیاه اعمال شیعیان را می‌بینم؛

آنها که دم از دوستی من می‌زنند.

آخر چرا اینگونه می‌کنند؟

چرا به من دروغ می‌گویند؟

می‌گویند دوستم دارند، آخر این دوستی است؟



آنها که از پشت به من خنجر می‌زنند.

مگر نگفته بودم:

شیعه من باید تقوا پیشه کند؛

پاکیزه باشد، آماده باشد؛

محاسن اخلاق پیشه کند،

پس این چه رفتاری است؟

خداحافظ مادر؛

تو را نیز آزردم

خداحافظ!

باز هم پشت خواهم آمد.

خداحافظ!

## گریخته و زنگ

گفتم: جان و روح فدای پدرم!

گفت: چطور مگر؟

گفتم: تو نمیدانی چه آقااست!

گفت: مگر چه کرده‌است؟

گفتم: بسیار شده‌است خطا کرده‌ام؛ با اینکه حرفهای او به نفع خودم بوده  
اما سرپیچی فرمان او را نموده‌ام؛ تمرد کرده‌ام. لیکن وقتی لب به پوزش  
گشوده‌ام با عطفوت مرا پذیرفته و به آغوش کشیده و گفته فرزندم قول  
بده که دیگر... و من قول داده‌ام.

اما چند روز دیگر، باز اسیر شیطان شده‌ام و دوباره تمرد... و پدر دوباره  
بخشش... یک روز آنقدر خطایم بزرگ بود که دریای عطفوت او از

جوشش افتاد. خیلی جسارت کرده بودم و خطایم بسیار بزرگ بود. دیگر از نظر او افتاده بودم که گفت:

- از پیش چشمم دور شو. برو بیرون که دیگر در این خانه نباشی، تو را نبینم...

و من مغرور از خانه بیرون زدم و گفتم می روم جای دیگر، بسیار جاها مرا با گرمی می پذیرند.

اما هر کجا رفتم با سردی برخورد کردند و یا اگر گرم گرفتند، موقتی بود و ظاهری و بوی منت و سردی و کاسبکاری می داد که در عوض مرا به بیگاری بکشند و امکانات جوانی مرا بر باد دهند...

آخر شب سر به بیابان گذاشتم. سرما بود و سوز بود و تنهایی و غربت. نه از لحاف گرم خبری بود و نه از غذای آماده مادر و نه صمیمیت خانه و دیوارهای آشنای اتاق و نه دست گرم عطوفت پدر... در عوض زوزه گرگ بود از راه دور و سرمای طاقت سوز و لُختی بیابان و تاریکی که دهان باز کرده بود تا مرا ببلعد و هزاران دام برای اسیر کردن این مرغ از خانه دور شده که می توانست یک وعده یا چند وعده سفره، آنها را رنگین کند و شکمی از عزا در آورند...

بُغض گلویم را می فشرد و داشت خفه ام می کرد. اگر اشک به سراغم نمی آمد، خفه شده بودم. همراه با اشک، گلایه هایم آغاز شد:

- بابا، تو که اینقدر نامهربان نبودی؟ (ثانیه‌ای طول نکشید که خود پاسخ دادم):  
 - خیلی بدی، این چه کاری بود کردی؟ تو و اینهمه سقوط؟ تو و اینهمه  
 ناجوانمردی و نالوتی بازی؟ چهره بابا وقتی بدی تو را شنید، می‌خواست  
 غرق خون شود. چطور انتظار داری باز با تو مهربانی کند؟... (دوباره به خود  
 جواب دادم) باشد آخر تو بابائی و من بچه. بچه، بچگی می‌کند دیگر. (دوباره  
 جواب دادم) بچه وقتی دوبار دستش به بُخاری گرفت و سوخت، دیگر  
 دست به بُخاری نمی‌زند. تو چرا بدتر کردی و خطای بزرگتری انجام  
 دادی؟ (جوابی نداشتم که بدم اما فریاد زدم)

- آخر من در این بیابان تلف می‌شوم، این برای بابا مهم نیست؟  
 گفتم: برگرد و برو به سوی خانه، زنگ اف اف را بزن. وقتی گفتند کیست،  
 هیچ نگوی. بعد که پدر آمد پائین ببیند کیست، به پایش بیفت، گریه کن،  
 ناله کن و بگو غلط کردم و دیگر از این کارها نمی‌کنم و بعد بخواه که  
 توبه‌ات را بپذیرد. چند لحظه دیگر در این بیابان باشی، تلف می‌شوی...  
 گفتم: باشد... و بعد برگشتم به سوی منزل؛ با دوی سرعت خودم را  
 رساندم به خانه... همانگونه شد که فکر کرده بودم. پدرم با اینکه ابتدا از  
 من رو برگرداند ولی وقتی بیچارگی و پشیمانی مرا دید، تصمیمش را  
 عوض کرد. ناگهان احساس کردم سرم گرم شده، این دستان پر عطوفت  
 پدر بود که همه وجودم را گرما می‌بخشید و من همچون همان بچه قبلی

بابا، پریدم در آغوشش... این است که گفتم واقعاً آقا است...

گفت: حالا معنی آن فراز زیبا در دعا را می‌فهمی.

گفتم: کدام فراز؟

گفت: هَلْ يَرْجِعُ الْعَبْدُ الْآبِقُ إِلَّا إِلَىٰ مَوْلَاهُ...

گفتم: معنی آن چیست؟

گفت: همان کاری که تو کردی، "آیا بنده گریخته و گنهکار، جز به پیشگاه

مولایش باز می‌گردد"؟!

گفتم: کدام مولا؟ کمی فکر کردم و بعد یکباره زدم زیر گریه و دیگر آرام

نگرفتم...

احساس شرمندگی عظیمی وجودم را فرا گرفته بود، نمی‌دانستم چه کنم و

به شدت می‌گریستم...

گفت: واقعاً ما نسبت به آقای حقیقی خود همان "گریخته" ایم. همان بنده

گنهکار و شرمنده و فرار کرده از آغوش پدر. همان بی‌حیای گریخته که

آغوش گناهان را به آغوش گرم پدر ترجیح داده و در بیغوله‌ها دنبال چند

روز شکمبارگی و فساد می‌گردد. اُف بر ما و این همه جسارت. حالا چه

باید کرد؟

گفت: تو که راه را می‌دانی، همان کن که با پدرت کردی، فرار کرده و

"گریخته" از آغوش گرم "آقا"، با دعا و توبه، "زنگ" در را به صدا

درمی آوری و چون در را باز کردند به پایشان می افتی و می گویی:

« آقا جان "هَلْ يَرْجِعُ الْعَبْدُ الْأَبْقُ إِلَّا إِلَىٰ مَوْلَاهُ...؟" »

## بربال نور

امشب حدیث عشق خود را فاش می‌گویم، تا آسمان پولک نشان،  
چشمک زنان، بر قدسیان، بارانی از عطر شقایق‌ها بریزد.  
می‌گویم امشب، نیمه شعبان، یک تکه از انوار یزدان،  
یک گوشه از عرش الهی، فرش زمین را مهبط نور خدا کرد.  
تندر، حدیث شوق ما شد؛  
برقی جهید و آذرخشی، بوم ما را از سپیدی روز روشن کرد.  
از شادیش خندید شبنم؛  
یاس سپید باغ ما - زهرا سلام‌الله علیها -  
این بار از زیبا گل نرگس، گل پاکی، گل شادی، گل سرشار از عطر  
حقیقت، هدیه‌ای می‌خواست.

نوید شادمانی، بانگ آزادی، خروش عدل، گلبانگ رهائی را طلب  
می‌کرد.

و نرگس - این گل پاکی - پذیرا شد.

و عالم چشم بر نرگس، پر از عشق و تمنا شد.

بلورین یادگار فاطمه، از دامن نرگس،

جهانی را گلستان کرد:

«بگو با آنکه می‌گوید به یک گل کی بهار آید

گل نرگس، جهانی را گلستان می‌کند امشب»



در خزان زندگی،

مقدم سبز بهاران تو را،

لاله افشان، نقل پاشان کرده‌ایم

ای مسافر، ای غریب ای آفتاب!

کوچه‌های شام غیبت

غارهای فصل حیرت گشته‌است.

جان خفته در ورایِ قرن‌ها،

بی‌خبر، صد مهر غفلت خورده‌است.



دستهای خالی نسل فراق،  
 پشت درها همچنان وامانده است.  
 دستبند بندگی بر دستهاست؛  
 مرگ تدریجی به ما افتاده است.  
 آنک ای آموزگار صبر و عشق،  
 در پگاه روزی از این روزها  
 پرده را یکسو بزن؛  
 روحها افسرده است؛  
 آرمانها مرده است.

تکسوار دشت بیداری، بیا  
 آفتاب صبح پیروزی، بیا



خوشا آن روزگار وصل؛  
 خوشا آن لحظه موعود؛  
 خوشا آن قامت رعناي ایمان، ترجمان وحی.  
 کنار کعبه - خانه توحید - بیت ربّ؛  
 خوشا هنگام گردش گرد کعبه، همگام تو بودن؛

مقام ور کن و حجر و باب را دیدن؛  
 به گردت گشتن و با کعبه بودن؛  
 و دیدن پرچم پیروز مهدی (عج) را.  
 -سوار دشت پاکی را،-

حقیقت را مجسم در کنار کعبه با بانگ خدا دیدن-

"ای که ز دیده غایبی، در دل ما نشسته‌ای-

حُسن تو جلوه می‌کند، وین همه پرده بسته‌ای"

خوشا از او شنیدن؛

چمیدن در کنار او، لوای او و یک دنیا درستی را و پاکی را،

چشیدن قطره قطره از زبان او.

ای نهان گشته در آفاق؛ بیا

چشم عالم به تو مشتاق، بیا

کز دم گرم تو و فیض حضور

عالم تیره شود آیت نور

ای جمال ملکوتی به در آی

یوسف مصر، به سوی پدر آی



قاصدکی عاشق، پیام شادمانی را از دیار شعبان آورده‌است که:  
 - "مولود محبوب" به سرای ما رسیده‌است:

آن تکسوار آینه‌رویش؛

آن شهسوار قافله‌ایمان؛

آن آبی زلال محبت؛

آن شاهکار جاودانه خلقت؛

آن سبز سبز سبز از دیار ملائک؛

آن کهکشان شیری فطرت،

آن یوسف دیار غریبان زندگی؛

آن چشمه چشمه نور؛

آن خوشه خوشه عشق...

"خوبی و از سلاله پاک سپیده‌ای

از باغ پر لطافت گل‌ها رسیده‌ای

خورشید پر حرارتی در آسمان عشق

در دیدگان عاشق من آرمیده‌ای

باران خوب رحمتی بر دشت سینه‌ام

سرسبزی هماره صحرائی دیده‌ای

خون پر از نجابت عشقی که بی‌امان

در کوچه‌های ساکت قلبم دویده‌ای  
 آهوی پر کرشمه دشت اصالتی  
 در دشت بیکرانه قلبم چمیده‌ای..."



هزار سپیدار در بوستان قلب ما، ترا صدا می‌زنند؛  
 و هزار پرنده در آسمان اشتیاق ما به کاشانه تو کوچ می‌کنند.  
 لحظه‌ای به تبار تو چشم می‌دوزم:  
 از آدم تا خاتم، چشم به راه تو بوده‌اند؛  
 از اولین امام تا یازدهمین رهبر، به ظهور تو نوید داده‌اند.  
 رسالت ناتمام همه انبیاء اولیاء، در انتظار توست تا آنها را به اتمام رسانی.  
 بر چکاد البرز، نام تو رقم خورده‌است و بر پیشانی کعبه، نشانی تو.  
 ای از تبار پاکان،  
 نه ما چشم به راهیم که افق چشم به راه توست.  
 ای خورشید بی‌غروب،  
 از پس ابرها، انتظار را به پایان رسان...

"غم آن رفته سفر ما را کشت  
 داغ آن غایب جان، ما را کشت

بر بلندایِ زمان تنها اوست  
 چلچراغ شب این میهن اوست  
 رنگ شادی به شقایق بزیند  
 اوست او، حلقه به این در بزیند...

همخوانی انبیاء، در سرودی جاودانه روی این مصراع متوقف شد:

"آینده به نام توست ای مظهرِ غیب"

وای اگر دیدارت برای ما میسر نشود، توجیهمان برای زنده ماندن چه خواهد بود؟

نامهای مبارکت را بر صفحهٔ جان نوشته‌ایم و هر شب با آن دیدار تازه می‌کنیم و با خواندن آن ترا صدا می‌زنیم ای:

خاتم‌الأوصیاء: آخرین جانشین پیامبر؛

ولی‌العصر: ولی خدا در این زمان؛

بقیة‌الله: باقیمانده خدا در روی زمین؛

حجة‌الله: رهبر و راهنمای الهی؛

صاحب‌الزمان: دارنده و اختیار دار دوران ما؛

صاحب‌الامر: مالک امر هستی؛

موعود، قائم، مهدی ...

برای ما گفته‌اند که:

بهار انسانهائی : ربیع الأنام

و طراوت روزگاران : نضرة الأیام

و عزت بخش دوستان : معز الأولیاء

و خوار کننده دشمنان : مذل الأعداء

تو بار سفر بستی و ما پریشان چو اخگر  
 از این در به آن در، به دنبال شایسته رهبر  
 به دنبال میر دلاور، چو موجی کبوتر  
 گهی سوی مغرب دویدیم و گه سوی خاور  
 ز دریا زمانی گذشتیم و خشکی زمانی  
 گهی دشت و نیزار و جنگل، نشسته به روی صنوبر  
 به مویه، به ناله سرودیم نغمه، نوشتیم نامه  
 بین حال ما را چو یک دسته گل‌های پرپر  
 هلا یوسف مصر ثانی، گذر کن به کنعان و بنگر  
 چسان عاشقانت به دریای هجران شناور  
 خوشا ماه شعبان که آورده بویی ز پیراهن او  
 خوشا نام رهبر، خوشا یاد دلبر، خوشا راه سرور

خوش آمدی به دیار ما خاکیان؛

آنک، مس وجود ما را زرین و پنجره دلها را با یک تابش،

روزنه هماره نور کن ای مسیحا نفس.

این زمزمه همه جویباران است که به نیابت از یاران

در گذران قرن‌ها می‌سراید:

"دل سراپرده محبت اوست  
 دیده آئینه‌دار طلعت اوست  
 بی‌وجودش مباد گوشه دل  
 زانکه این گوشه جای خلوت اوست"  
 بسوسه‌باران کنم قدمش را  
 زانکه چشمم به راه مقدم اوست  
 دل من جایگاه مهر حبیب  
 جای کس نیست، خانه، خانه اوست  
 بس کنم این حدیث هجران را  
 موسم مولد مبارک اوست  
 کی دهی مژده ای نسیم صبا  
 حالیا، وقت دیدن رخ اوست!